

خرس

گروه: داستان کوتاه

نویسنده: ویلیام فالکنر

پسر ده ساله بود. اما داستان پیش از آن شروع شده بود، مدتی پیش از آن شروع شده بود، مدتی پیش از آن روزی که بالاخره سن خود را با دو عدد نوشت، روزی که برای اولین بار اردویی را دید که در آن پدرش و سرگرد «دی اسپین» و «ژنرال کامپسان» و دیگران هر سال دو هفته در نوامبر و دو هفته دیگر در ژوئن می گذراند. تا آن وقت بدون اینکه آن را دیده باشد خرس را به ارث برده بود - آن خرس عظیم و مهیب با پای له شده در تله که در ناحیه‌ای به وسعت نزدیک صد میل مانند یک آدم برای خودش نام و نشانی معین کسب کرده بود.

سال‌ها به آن داستان گوش کرده بود: داستان طولانی و افسانه‌ای غارت خرمن‌ها، ربودن بچه خوک‌ها و خوک‌های بزرگ و حتی گوساله‌ها که درسته به جنگل برده شده و در آنجا دریده و خورده می شدند. داستان دام‌ها و تله‌های برانداخته و به هم زده، سگ‌های دریده و کشته شده، داستان گلوله‌های تفنگ‌های دولول و تفنگ‌های خانداری که حتی وقتی در فاصله نزدیک در می رفتند اثرشان از تأثیر

نخودهایی که پسری از توی لوله فوت می کند بیشتر نبود. از میان دالانی از خرابی ها و ویرانی ها که ابتدای آن پیش از تولد پسر بود، آن هیکل عظیم و پر پشم حرکت می کرد، نه با سرعت بلکه مانند یک لوکوموتیو، مصمم، بی رحم و مقاومت ناپذیر.

پیش از آنکه خرس را دیده باشد در خاطر پسر سیر می کرد. در خواب های او می نگریست و کوه مانند نمودار می شد، حتی پیش از آنکه آن جنگل تبر نخورده ای را ببیند که در آن حیوان جای پای کج خود را بر جا گذاشته بود. پر پشم و تنومند بود با چشمان قرمز، بدن ها نبود بلکه فقط خیلی بزرگ بود، بزرگ برای سگ های شکاری ای که کوشش می کردند او را دور بگیرند، برای اسب هایی که سعی می کردند او را منکوب کنند، برای انسان ها و گلوله هایی که آنها در بدن او خالی می کردند و حتی برای سرزمینی که محصور کننده قلمرو او بود. مثل این بود که پسر با غیب بینی کامل یک طفل، تمامی آن را می دید پیش از آنکه نگاهی به هیچیک نهاده باشد: به طرف اول ماجرا، یعنی جنگل رام نشدنی و محکوم به فنا که اطراف آن به طور مدام، گرچه به میزان کم و ناچیز، توسط انسان های مسلح به تبر و گاو آهن فرسوده می شد - انسان هایی که به خاطر طبیعت وحشی آن از آن می ترسیدند، انسان های بی شمار و بی نام حتی نسبت به یکدیگر، در سرزمینی که

خرس سالخورده در آن نامی برای خود کسب کرده بود و از وسط آن سرزمین جانوری سیر می کرد که حتی فانی نبود بلکه نابهنگام و تسلیم نشدنی و شکستناپذیر، نماینده روزگاری کهنه و از بین رفته، شبیحی که تجسم و تجلیل آن زندگی رامنشدنی گذشته بود که انسان‌های کوچک و قلیل در هیجانی از تنفر و هراس به آن هجوم می آوردند و ضربت می زدند: همانند کوتوله‌ها به دور مچ‌های فیل خواب‌آلود. این طرف دوم ماجرا بود: خرس سالخورده، مجرد، شکستناپذیر و تنها، بی همسر و بی بچه و از حکم فنا رها شده - مثل پریام پیر که زنش را ربوده بودند و از تمام پسرانش بیشتر عمر کرده بود.

تا ده سالگی، هر ماه نوامبر پسر ارابه حامل سگ‌های شکاری، رختخواب، غذا و تفنگ‌ها و پدرش و «تنیز جیم» سیاهپوست و «سام فادرز»، سرخپوستی که مادرش کنیز سیاه و پدرش رئیس قبیله چیکاساها بود، را تماشا می کرد که روانه شهر جفرسن است تا در آنجا سرگردی دی اسپین و دیگران به آنان ملحق شوند. وقتی که هفت، هشت، نه سالی داشت به نظرش می آمد که آنان به دره بزرگ نه برای شکار خرس و گوزن می روند بلکه برای دیدار سالیانه با خرسی که حتی قصد کشدن آن را نداشتند. دو هفته بعد برمی گشتند: بدون نشانی از پیروزی، بدون سر و پوست. پسر حتی انتظار نداشت که غیر از این

باشد. حتی نترسیده بود چنان نشانی را در ارابه ببیند. معتقد بود که حتی بعد از ده سالگی، وقتی که پدرش اجازه می‌داد که برای آن دو هفته نوامبر همراه آنان بیاید، او فقط یک نفر دیگر خواهد بود که به جمع پدرش و سرگرد دی اسپین و ژنرال کامپسان افزوده می‌شود. به سگ‌هایی که می‌ترسیدند خرس را احاطه کنند و تفنگ‌ها و دو لول‌هایی که قادر نبودند حتی قطره‌ای از خون آن را بریزند، در نمایش سالانه فناپذیری خشمگین خرس سالخورده.

سپس صدای سگ‌ها به گوشش رسید. در دومین هفته بار اولی بود که به اردو آمده بود. همراه با سام فادرز به درخت بلوط تنومندی در کنار گذرگاهی ناپیدا که برای نه روز متوالی در سحرگاه ایستاده بودند تکیه داده بود و به صدای سگ‌ها گوش می‌کرد. قبلاً یکبار صدای آنها را شنیده بود، یک روز صبح در هفته گذشته: رمزمه‌ای بدون منشاء که در جنگل مرطوب می‌پیچید و به زودی زیاد شده به صورت مجموعه‌ای از صداهای جداگانه درآمد که هر کدام آنها را می‌توانست بشناسد و نام برد. تفنگ را بالا برده و چخماق آن را کشیده بود، همانطور که سام به او گفته بود و دوباره بیحرکت ایستاد درحالی که هیاهو و شکار نامرئی به سرعت نزدیک شده از کنار او رد شد و به تدریج خاموش گردید.

به نظرش آمد که واقعاً می‌توان گوزن نر را ببیند، بور، دودی، کشیده و سریع، درحال فرار تا اینکه محو شد - و جنگل و تنهایی خاکستری، حتی بعد از خاموش شدن زوزه سگ‌ها، طنین مرتعش آن را منعکس می‌کرد. سام گفت: «حالا چخماق‌ها رو آزاد کن». پسر جواب داد: «تو هم می‌دونستی که اونها اینجا نمیان». «آره. دلم می‌خواهد که تو یاد بگیری چه کار کنی وقتی که تیراندازی نمی‌کنی. همیشه بعد از آمدن و رفتن فرصت برای تیراندازی به خرس یا گوزنه که آدم‌ها و سگ‌ها کشته میشن». پسر گفت: «به هرحال اون فقط یک گوزن بود».

سپس صبح روز دهم دوباره صدای سگ‌ها به گوشش رسید. تفنگ را که برای او زیاد دراز و سنگین بود آماده کرد همانطور که سام یادش داده بود و حتی قبل از اینکه سام به او حرفی بزند. اما این دفعه گوزنی نبود. صدای طنین هم آوای سگ‌ها نیز نبود که به دنبال بویی آزاد، تند می‌دویدند بلکه عوعویی پریشان و بیش از حد بلند بود که در آن چیزی بیش از تردید، حتی شرمساری، شنیده می‌شد، صدایی که با سرعت هم حرکت نمی‌کرد بلکه طی مدت طولانی از کنار شنونده رد می‌شد و سپس انعکاسی در هوا می‌گذشت، نازک و کمی هیجان زده، سرافکننده و رانده و حتی غمگین، که در آن هیچ مفهومی از شکی گریان و نامرئی، دودی رنگ و علف‌خوار که پیشاپیش آن از انعکاس می‌دوید

وجود نداشت.

آن وقت سام - که یادش داده بود قبل از همه چیز چگونه چخماق را کشیده موضعی را انتخاب کند که از آن بتواند همه چیز را ببیند و یدگر تکان نخورد - جلو آمد و کنار او ایستاد. می توانست صدای تنفسش را کنار شانه خود بشنود و قوس منخرین پیرمرد را که نفس به داخل می کشید ببیند. سام گفت: «هان، نمی دوید، راه می رفت». پسر گفت: «بن پیر» و آن وقت فریاد زد: «اما اینجا - به این دوری» سام جواب داد: «هر سال این کارو می کنه. یکبار، شادی می خواد ببینه این بار کی به اردو اومده: تیراندازی بلده یا نه؟ که ما هنوز سگی داریم که می تونه اونو دور کنه و نگهش داره؟ حالا سگها را می بره دنبالش تا رودخانه و بعد اونها رو به جای خود برمی گردونه. بهتره ما هم برگردیم تا ببینیم وقتی اونها به اردو برمی گردن چه قیافه ای دارن».

وقتی به اردو برگشتند سگها جلوتر رسیده بودند، ده تا از آنها زیر آشپزخانه قوز کرده بودند. پسر و سام چمباتمه زدند تا با دقت نگاه کنند به تیره گاهی که در آن سگها درهم و برهم مخفی شده بودند، ساکت، با چشمان نورانی که گاهی به طرف آنان می تابید و گاهی محو می شد. آنجا کوچکترین صدایی به گوش نمی رسید - فقط یک نوع

تراوش چیزی که از سگ بیشتر بود و از سگ تندتر و حتی جانور و یا وحش نبود. چون که به هر حال جلوی آن عوعوی شرمسار و تا حدی دردناک چیزی نبوده است غیر از تنهایی و جنگل رامنشدنی، چنان که ظهر وقتی سگ یازدهم برگشت و درحالی که بقیه تماشا می کردند - حتی عمواش پیر که قبل از هر چیز دیگر خود را آشپز می دانست - سام، گوش پاره شده و شانه چنگ زده سگ را با تربانتین و روغن چرخ می مالید، پسر هنوز تصور می کرد که موجود زنده ای نبود بلکه خود جنگل رامنشدنی بود که برای یک لحظه به پایین انعطاف کرده جسارت سگ را یکبار آهسته نوازش کرده بود.

سام گفت: «درست مثل یک آدم. مثل مردم. تا می تونه شجاع بودن رو عقب می اندازه، درحالی که همیشه می دونه که دیر یا زود باید شجاع باشه تا بتونه با خودش زندگی کنه و همیشه می دونه که نتیجه شجاع بودن چه خواهد بود». بعداظهر همان روز پسر سوار بر قاطر ارابه کش یک چشم که از بوی خون - و حتی، چنان که به او گفتند، از بوی خرس - نمی ترسید و سام سوار بر قاطر دیگر، بیش از سه ساعت در روز زودگذر و کوتاه زمستانی راندند. تا آن جایی که او می توانست هیچ راهی و هیچ معبری را دنبال نمی کردند و خیلی زود به ناحیه ای رسیدند که آن را هرگز ندیده بود. آن وقت دانست که چرا سام او را مجبور

کرده بود سوار قاطری شود که از چیزی نمی ترسد. قاطر سام ناگهان ایستاد و سعی کرد بچرخد و بپرد حتی وقتی که سام پائین آمد، نفس نفس می زد و عنان را با زور می کشید، درحالی که سام او را نگاه داشته و سعی می کرد با حرف های ملایم او را به جلو بکشانند - چون نمی توانست برای بستن حیوان خطر کند - و هنگامی که پسر از قاطر معیوب پیاده شد سام قاطرش را جلوتر آورد.

آنگاه وقتی که پهلوی سام ایستاد، در تیرگی بعدازظهر پژمرده، به پایین، به تنه درخت برانداخته و پوسیده، تهی کرده و با اثر چنگ ها خراشیده نگاه کرد و در کنار آن در خاک تر رد آن پای عظیم و کج را که فقط دو تا انگشت داشت دید. حالا فهمید که آن بویی که وقتی به زیر آشپزخانه - آنجا که سگ ها مخفی بودند - نگاه می کرد حس کرده بود چه بوده است. برای اولین بار درک کرد که خرسی که در شنوایی او دویده و در خواب های او پدیدار شده بود حیوانی است فناپذیر. این حیوان می بایست در شنوایی و خواب های پدرش و سرگرد دی اسپین و حتی ژنرال پیر کامپسان هم وجود داشته باشد، حتی قبل از آنکه آنان به نوبه خود به یاد بیاورند - و اگر هر ماه نوامبر آنان به سوی اردو روانه شده بودند بدون امید واقعی برای آوردن جسد حیوان، برای این نبود که نمی توانستند آن را بکشند، بلکه به این جهت بود که چون تا آن موقع



درواقع هیچ وقت چنین امیدی نداشتند.

پسر گفت: «فردا». سام جواب داد: «فردا سعی خودمونو می کنیم. هنوز سگی رو که می خواهیم نداریم». پسر گفت: «ولی یازده تا سگ داریم. امروز صبح دنبالش می کردن». سام گفت: «فقط یکی لازمه. اون اینجا نیست. شاید هیچ جا نباشه. تنها راه دیگه اینه که خرسه تصادفاً کسی رو که تفنگ دستشه زیر کنه». «من که نخواهم بود» پسر گفت. «والتر خواهد بود یا رگرد یا...» سام گفت: «ممکنه. فردا صبح خوب مواظب باش، اون خیلی زرنگه. واسه اینه که این همه زنده مونده. اگر دورش کنن و مجبور بشه یکی رو زیر کنه تو رو انتخاب می کنه». پسر پرسید: «آخه چطور؟» از کجا می دونه که... و حرف خود را قطع کرد. «منظورت اینه که به این زودی منو شناخته و می دونه که من هیچ وقت اینجا نبودم و هنوز فرصتی نداشتم بینم آیا من...» دوباره حرفش را قطع کرد و به سام نگاه کرد - به پیرمردی که تا لبخند نمی زد چهره اش را آشکار نمی کرد. با تواضع و حتی بدون اینکه تعجب کند گفت: «پس اون داشت منو تماشا می کرد. گمون نمی کنم احتیاج داشت پیش از یک دفعه بیاد».

صبح روز بعد سه ساعت قبل از سحر اردو را ترک کردند. این دفعه

سوار ارابه حرکت کردند. چون مقصد برای پیاده‌روی خیلی دور بود، حتی سگ‌ها را توی ارابه گذاشتند. دوباره با اولین روشنایی خاکستری پسر خود را در جایی یافت که آن را هرگز ندیده بود و سام او را در آنجا گذاشته و به او گفته بود آنجا بماند و بعد خود سام آنجا را ترک کرده بود. با تفنگی که برای اندازه او زیاد بزرگ بود، که حتی مال خودش نبود بلکه مال سرگرد دی اسپین بود و آن را فقط یک دفعه آتش کرده بود - روز اول به یک کنده درخت، تا پس زدن آن را آزمایش کند و پر کردن آن را نیز یاد بگیرد - به درخت صمغی تکیه داده، کنار شاخه‌ای ایستاد که آب ساکت و راکد آن بدون حرکت آهسته‌آهسته از نیزاری بیرون می‌آمد و از منطقه صاف و بی‌درختی عبور کرده وارد نیزار دیگری می‌شد که در آنجا یک پرنده نامرئی - آن دارکوب بزرگی که سیاهپوستان آن را «جل‌الخالق» لقب داده بودند - با سر و صدا روی شاخه خشک تق‌تق می‌زد. بیشه‌ای بود مانند هر بیشه دیگر که تنها در جزئیات با آن یکی که هر روز صبح برای ده روز متوالی در کنارش ایستاده بود تفاوت داشت.

اینجا برای او ناحیه تازه‌ای بود ولی با وجود این ناآشنا تر از آن یکی که بعد از نزدیک دو هفته دریافته بود که آن را اندکی می‌شناسد، نبود - همان گوشه خلوت و انزوا، همان تنهایی، که از میان آن انسان‌ها فقط

عبور کرده بودند بدون اینکه آن را تغییر دهند، بدون اینکه روی آن اثری یا حتی جای زخمی بگذارند. آنجا به نظر آن چنان می‌نمود که در زمان اولین جد اجداد چیکاسا و سام فادرز درون آن خزیده و دور و بر خود را نگاه کرده بودند، با چماق یا تیشه سنگی یا تیر استخوانی، کشیده و آماده. با حال قبلی فقط به خاطر این تفاوت داشت که پسر درحالی که کنار آشپزخانه چمباتمه زده بود می‌توانست بوی سگ‌ها را که در زیر آن قوز کرده و مخفی شده بودند بکشد و گوش و شانه خراشیده آن ماده سگ را دیده بود که به قول سام مجبور شده بود شجاع باشد تا بتواند با خود زندگی کند و همچنین در اینکه دیروز در خاک کنار تنه تهی شده درخت، رد آن پای زنده را مشاهده کرده بود.

اصلاً صدای سگ‌ها را نشنید. هیچوقت آنها را نشنید. فقط متوجه شد که صدای تق تق دارکوب ناگهان قطع شد و آن گاه فهمید که خرس دارد او را تماشا می‌کند. اصلاً او را ندید. نمی‌دانست آیا حیوان جلوی او ایستاده یا پشتش. تکان نخورد، تفنگ بی‌فایده را که هیچ خطاری برای کشیدن چخماق آن حس نکرده بود و حتی اکنون نیز آن کار را نکرد، در دست نگه داشت. در آب دهان خود آن مزه برنج مانند را چشید و آن شناخت چون بوی آن را وقتی به سگ‌های مخفی زیر

آشپزخانه نگاه می کرد استشمام کرده بود.

آن گاه ناپدید شد. به همان ناگهانی که قبلاً قطع شده بود، تق تق خشک و یکنواخت دارکوب دوباره آغاز شد و بعد از مدتی پسر تصور کرد که حتی می تواند صدای سگ ها را بشنود - زمزمه ای که به نظر می آمد حتی صدا نبود. احتمالاً مدتی قبل از اینکه متوجه شده باشد آن را ناآگاهانه می شنید، صدایی که نزدیک می شد و بعد دوباره دور شده کم کم خاموش گردید. نزدیک او اصلاً نیامدند. اگر خرسی را شکار می کردند، خرس دیگری بود. فقط سام بود که بالاخره از نیزار بیرون آمد و از شاخابه عبور کرد و به دنبالش ماده سگ زخمی دیروز. ماده سگ مانند سگ های مخصوص شکار پرنده ها درست پا به پای او می آمد بدون کوچکترین صدا. رسید به کنار پسر و چسبیده به پای او قوز کرد و درحالی که می لرزید چشمانش به نیزار خیره بود.

گفت: «من اونو ندیدم، سام، ندیدم». سام گفت: «می دونم. اون بود که داشت تو رو تماشا می کرد. صداش رو هم نشنیدی، شنیدی؟» پسر گفت: «نه، من -». سام گفت: «اون زرنگه. خیلی زرنگه». به پایین نگاه کرد، به طرف سگ که بغل زانوی پسر آهسته و پیوسته می لرزید. از شانه خراشیده حیوان چند قطره خون تازه چکیده و به او چسبیده بود.

«خیلی بزرگه. هنوز سگی را که بتونه حریف اون باشه نداریم. ولی شاید یک روزی داشته باشیم. شاید دفعه بعد هم نباشه، اما یک روز اونو خواهیم داشت».

پسر پیش خود فکر می‌کرد، «پس باید اونو ببینم. باید بهش نگاه کنم». والا تصور می‌کرد که موضوع برای همیشه همانطور ادامه خواهد داشت، همانطور که در مورد پدرش و سرگرد دی اسپین که از پدرش مسن‌تر بود و حتی در مورد ژنرال پیر کامپسان که در سال ۱۸۶۵ سن کافی داشته که فرمانده تیپ باشد، ادامه داشته، والا تا ابد همانطور ادامه خواهد داشت، دفعه بعد و دفعه بعد از آن و بعد و بعد و بعد. به نظرش می‌آمد که هیچوقت نمی‌تواند آن دو تا را ببیند - خودش و خرس را - که اکنون سایه‌وار در برزخی قرار داشتند که زمان از آن خارج می‌شد، در حال زمان گشتن - خرس پیر، بخشوده از فنا و خود پسر، دارای سهمی کوچک ولی کافی از آن، اکنون دانست که آنچه را که در سگ‌های مخفی شده استشمام کرده و در آب دهان خود چشیده بود چه بوده است. ترس را شناخت. «پس باید اونو ببینم» پیش خود فکر می‌کرد، بدون هیچ بیمی و حتی هیچ امیدی، «باید بهش نگاه کنم».

ژوئن سال بعد، پسر یازده ساله بود. بار دیگر در اردو جمع شده بودند و تدارک جشن تولد سرگرد دی اسپین ژنرال کامپسان را می‌گرفتند. با وجودی که یکی در سپتامبر و دیگری در وسط زمستان و در دهه دیگری به دنیا آمده بودند، برای دو هفته دور هم جمع شده بودند به مقصد ماهیگیری و صید سنجاب و بوقلمون و شکار شبانه راکون و گربه وحشی با کمک سگ‌ها. به عبارتی دیگر پسر و «بون هاگن بک» و سیاهپوستان ماهیگیری و صید سنجاب و شکار راکون و گربه وحشی می‌کردند، چون شکارچیان آزموده و نه تنها سرگرد دی اسپین و ژنرال پیر کامپسان، که این یکی تمام دو هفته را لمیده در صندلی می‌گذرانند، جلوی یک دیگ آهنی بزرگ پر از آبگوشت «برو نزویک» که آن را هم می‌زد و می‌چشید، با اش پیر که راجع به درست کردن آبگوشت با او جر و بحث می‌کرد و «تنیز جیم» که ویسکی را از قرابه توی چمچمه‌ای که از آن ژنرال می‌نوشتید می‌ریخت، بلکه پدر پسر و والتر ایول که هنوز به حد کافی جوان بودند - این نوع شکار را تحقیر می‌کردند مگر اینکه گاهی به بوقلمون‌های وحشی با هفت تیر تیراندازی می‌کردند، آن هم جهت شرط‌بندی نسبت به نشانه‌گیری خود.

یا به عبارت صحیح‌تر پدرش و دیگران تصور می‌کردند که پسر مشغول شکار سنجاب است و تا روز سوم گمان داشت که سام فادرز نیز همان

تصور را در. هر روز صبح درست بعد از صرف صبحانه اردو را ترک می‌کرد. حالا تفنگ خود را داشت که به عنوان هدیه عید میلاد به او رسیده بود. به آن درخت واقع در کنار شاخابه، همانجا که آن روز صبح ایستاده بود، برگشت. از آن نقطه، با کمک قطب‌نمایی که ژنرال پیر کامپسان به او هدیه داده بود، جنگل را می‌پیمود. بدون اینکه متوجه باشد به خود می‌آموخت که جنگل‌نشینی بهتر از معمول باشد. روز دوم حتی توانست آن تنه تهی کرده درخت را پیدا کند که در کنار آن برای اولین بار رد آن پای کج را مشاهده کرده بود. اکنون تنها درخت تقریباً به کلی خرد شده بود، با سرعت باورنکردنی التیام یافته، در حالت تسلیم عاطفی و تقریباً چشمگیری به خاکی که از آن روئیده بود باز می‌گشت. پسر سراسر جنگل تابستانی را پیمود، که با تیرگی سبز بود، درواقع تیره‌تر از زوال خاکستری نوامبر، چون حتی موقع ظهر، آفتاب فقط در لکه‌های پراکنده روی خاکی می‌تابید که هیچوقت کاملاً خشک نمی‌شد و پر از انواع مارهای خزنده بود - ماکاسین‌ها، مارهای آبی، مارهای زنگی که خودشان همان رنگ تیره لکه‌دار را داشتند، به طوری که گاهی تا تکان نمی‌خوردند پسر نمی‌توانست آنها را ببیند. هر روز کمی دیرتر برمی‌گشت، روز اول، روز دوم، تا اینکه در تاریک روشن غروب روز سوم از کنار حصاری که از کنده درخت ساخته شده بود گذشت که طویل چوبینی را احاطه می‌کرد و در آنجا سام به اسب‌ها

علوفه شب را می‌داد.

سام گفت: «تو هنوز خوب نگشتی». پسر ایستاد و برای لحظه‌ای جواب نداد. سپس با آرامش و با یک نوع انفجار آرام، مانند موقعی که سد کوچکی که کودکی در جویباری ساخته است خراب می‌شود، گفت: «باشه، اما چه جوری؟ رفتم به شاخابه. حتی اون تنه درخت رو دوباره پیدا کردم. من - «گمونم کار درستی بود. لابد داشته تو رو تماشا می‌کرده. تو پاشو اصلاً ندیدی؟» پسر گفت: «من - نه. هیچوقت فکر نمی‌کردم که -».

سام گفت: «به خاطر تفنگه». بی‌حرکت در کنار حصار ایستاده بود - پیرمرد، سرخپوست، با شلوار گشاد از شکل افتاده و رنگ رفته و کلاه گاهی پنج سنتی که در میان نژاد سیاهپوستان علامت بردگی او بوده و الان نشان آزادی او گشته بود. اردو زمین، طویله و محوطه کوچک آن که با آن سرگرد دی اسپین به نوبه خود، گرچه به‌طور ناچیز و ناپایدار، جنگل رام‌نشدنی را خراشیده بود - در تاریک روشن غروب محو شد و به تاریکی دیرین جنگل بازگشت. «تفنگ» پسر اندیشید. «تفنگ». اما سام گفت: «واهمه داشته باش. واهمه رو کاریش نمی‌تونی بکنی. اما نترس. تو جنگل هیچی نیست که به تو آزار برسونه مگه اینکه اون را



در تنگنا بزاری یا از بوی تو بفهمه ازش می ترسی. یک خرس، حتی یک گوزن هم حق داره از آدم جیون بترسه، همانطور که مرد شجاع حق داره از چنین آدمی بترسه». پسر پیش خود فکر کرد، تفنگ.

سام گفت: «باید انتخاب کنی». پسر قبل از سحر اردو را ترک کرد، مدت زیادی قبل از اینکه عموش پیچیده در لحاف خود روی کف آشپزخانه بیدار شود و آتش را برای صبحانه روشن کند. فقط قطب‌نما و یک چوب برای دفاع از مارها همراه خودش برد. می‌توانست نزدیک میل برود قبل از اینکه به قطب‌نما احتیاج پیدا کند. روی تنه درختی نشست و قطب‌نمای نامرئی را در دست نامرئی خود گرفت و صداهای مرموز شب که در اثر حرکات او خاموش شده بودند دوباره تحرک گرفتند و سپس دوباره برای همیشه خاموش شدند. صدای جغد قطع شد و جای خود را به پرندگان روز داد و آنگاه پسر توانست قطب‌نما را ببیند. سپس به راه افتاد، با سرعت ولی هنوز بدون صدا. مهارت او به عنوان یک مرد جنگل روزبه‌روز افزایش می‌یافت بدون آنکه خود دریافته باشد.

موقع طلوع آفتاب ماده گوزنی را با بچه‌اش از خواب پراند و آنها را از خوابگاه خود بیرون راند، آنقدر نزدیک بود که می‌توانست آنها را به

خوبی ببیند - سر و صدای شکستن بوته‌ها، دم کوتاه سفید و بچه که دنبال مادرش تند و سبک می‌دوید با سرعتی بیش از آنچه پسر تصور می‌کرد ممکن باشد. او به درستی مشغول شکار بود، برخلاف جهت باد، همانطور که سام به او یاد داده بود. البته الان دیگر اهمیتی نداشت. تفنگ را در اردو جا گذاشته بود و با اراده و میل خود چیزی را قبول کرده بود که نه یک انتخاب بود و نه تظاهری برای کسب امتیاز بیشتر، بلکه حالتی بود که در آن نه فقط بی‌نام و نشانی تا به حال خدشه‌ناپذیر خرس بلکه تمامی مقررات و معیارهایی نیز که بین شکار و شکارچی وجود داشت لغو شده بودند. دیگر حتی ترس نخواهد داشت، حتی در آن لحظه‌ای که ترس تمامی وجود او را در بر گیرد - خون و پوست و روده و استخوان و خاطرات، از دور زمان در گذشته، قبل از آنکه آنها خاطرات او شوند - همه وجود او به استثنای آن شفافیت نازک، صاف و فناپذیر که به تنهایی بین او و این خرس تفاوت به وجود می‌آورد، در مقایسه با تمامی خرس‌ها و گوزن‌های دیگر که در تواضع و غرور مهارت و شکیبایی خود آنها را خواهد کشت، همان تواضع و شکیبایی که سام درباره‌شان دیروز، وقتی در تاریک روشن به حصار محوطه تکیه داده بود، صحبت می‌کرد.

ظهر که رسید به کلی از شاخابه دور شده و بیشتر و دورتر از همیشه به

قلب ناحیه تازه و بیگانه‌ای وارد شده بود. الان تنها با کمک ساعت نقره قدیمی و سنگینی که به کلفتی یک بیسکویت بود و به پدر بزرگ او تعلق داشته، سفر می‌کرد. سرانجام وقتی توقف کرد، برای اولین بار بود، بعد از سحرگاه که از روی تنه درخت برخاسته و توانسته بود قطب‌نما را ببیند. به حد کافی دور شده بود. نه ساعت پیش اردو را ترک کرده بود و نه ساعت دیگر یک ساعت از اوان تاریکی خواهد گذشت. ولی به آن فکر نمی‌کرد. فکر می‌کرد که «خیلی خوب. آری. اما چه؟» و برای لحظه‌ای ایستاد، کوچک و بیگانه در تنه‌هایی سبز و بلند و بی‌انتها و به سؤال خود حتی قبل از اینکه تشکیل و سپس محو شده باشد جواب داد. به خاطر ساعت و قطب‌نما و عصا بود - آن سه تا ابزار بیجان که به وسیله آنها برای مدت نه ساعت جنگل وحشی را از خود دور کرده بود. با دقت ساعت و قطب‌نما را روی یک بوته آویزان کرده عصا را پهلوی آنها تکیه داد و خود را تماماً به جنگل تسلیم نمود.

در دو ساعت اخیر زیاد تند نمی‌رفت و اکنون هم تندتر نمی‌رفت چون فاصله دیگر اهمیت نداشت حتی اگر او می‌توانست تند حرکت کند. پسر سعی می‌کرد جهت درختی را که در نزدیکی آن قطب‌نما را گذاشته بود در ذهن خود حفظ کند و دایره‌ای را طی کند که دوباره او را به آنجا برگرداند یا اقلأً با خود تقاطع کند، چون اکنون جهت نیز دیگر اهمیت

نداشت. ولی درخت در انتهای دایره واقع نبود و سپس همانطور که سام یادش داده بود دایره دوم را در جهت عکس طی نمود تا اینکه دو تا شکل دایره در یک نقطه یکدیگر را تقاطع کنند ولی اثری از رد پای خود ندید و سرانجام وقتی درخت را پیدا کرد در جای عوضی بود، جایی که نه بوته‌ای نه قطب‌نمایی نه ساعتی دیده می‌شد و حتی درخت نیز همان درخت نبود زیرا در کنارش تنه درخت افتاده‌ای قرار داشت و سپس آنچه را که سام فادرز به او گفته بود که عمل بعدی و آخر باشد انجام داد.

هنگامی که روی تنه درخت نشست رد پای کج را دید - آن فرو رفتگی پر پیچ و عظیم دو انگشتی که حتی درحالی که به آن نگاه می‌کرد پر از آب گردید. وقتی به بالا نگاه کرد جلوی چشمش جنگل در هم فرو رفت و منجمد شد - بیشه، درختی که در جست‌وجویش بود، ساعت و قطب‌نما که با تماس اشعه آفتاب می‌درخشید. سپس خرس را دید. از جایی خارج و یا ظاهر نشد. فقط آنجا بود، بی‌حرکت و جامد، ثابت در لکه‌های داغ ظهر سبز و بدون باد. آنقدر بزرگ نبود که در خواب دیده بود، ولی همانقدر بزرگ که انتظارش را داشت، حتی بزرگتر، بدون اندازه و بعد معینی در مقابل تیرگی لکه دار و به او نگاه می‌کرد، در آنجا که آرام روی تنه درخت نشسته بود و به خرس می‌نگریست.

سپس به حرکت افتاد. هیچ صدایی نکرد. شتاب نکرد. از بیشه عبور کرد و برای لحظه‌ای در درخشندگی تند آفتاب قدم زد. وقتی به آن سوی بیشه رسید دوباره متوقف شد و از روی شانه‌اش به پسر نگاه کرد درحالی که نفس آرامش سه بار به درون رفت و بیرون آمد. سپس ناپدید شد. به میان جنگل یا بوته‌ها نرفت بلکه محو شد، به اعماق جنگل بازگشت، همانطور که پسر قبلاً دیده بود که یک ماهی سالخورده و تنومند حتی بدون اینکه پره‌هایش را تکان دهد در اعماق تیره برکه خود فرو رفته و محو شده بود.

پسر فکر کرد که «پاییز آینده خواهد بود». ولی نه پاییز آینده بود نه پاییز بعدی یا حتی بعد از آن. آنگاه چهارده ساله بود. گوزنی را کشته بود و با خون داغ آن سام فادرز روی صورتش نقاشی کرده بود و سال بعد خرسی را نیز کشت. ولی حتی قبل از آن شاهکار همانقدر در راه و رسم جنگل ورزیده شده بود که بسیاری از مردان بالغ با همان مقدار تجربه و در چهارده سالگی حتی از اغلب مردان بالغ پر تجربه‌تر بیشتر ورزیده و ماهر شده بود. به شعاع سی میلی اردو، ناحیه‌ای نبود که آن را شناسد شاخابه، پشته، نزار، نشانه، درخت و راه. می‌توانست هر کسی را به هر نقطه از آن منطقه بدون اشتباه هدایت کند و از آنجا نیز بیرون

بیاورد.

گذرگاه‌های وحوش را می‌شناخت که حتی سام فادرز از آنها بی‌خبر بود. در سیزده سالگی خوابگاه گوزن نری را پیدا کرد و بدون اینکه پدرش بفهمد تفنگ والتر ایول را قرض کرد و سحرگاه در کمین نشست و گوزن را که به خوابگاه خود برمی‌گشت کشت، همانطور که سام برای او تعریف کرده بود که اجداد چیکاساو او در گذشته می‌کردند.

ولی خرس سالخورده شکار او نمی‌شد، با وجود اینکه اکنون رد پای آن را از رد پای خود بهتر می‌شناخت و نه تنها رد آن پایبی که کج بود. می‌توانست اثر هر کدام از سه تا پای سالم را هم دیده آن را از هر اثر دیگر تشخیص دهد و نه فقط روی اندازه‌اش. در حدود این محوطه سی میلی خرس‌های دیگری هم بودند که رد پای آنها تقریباً به بزرگی آن خرس بود، ولی موضوع از این بزرگتر بود. اگر سام فادرز معلم او و خرگوش‌ها و سنجاب‌های محوطه خانه‌اش کودکان او بوده، پس جنگل که در آن خرس سالخورده حکومت می‌کرد دانشگاه او بود و خرس نر سالخورده، که چنان درازمدت بدون زن و بچه مانده بود که می‌توانست حد خود گردیده باشد، آموزشگاهی بود که پسر در آن

پرورش یافته بود. اما خرس را هیچوقت ندید.

اکنون می‌توانست آن رد پای کج را تقریباً هر وقتی که می‌خواست پیدا کند، در حدود پانزده یا ده یا حتی پنج میل از اردو و گاهی حتی نزدیکتر. در طی آن سه سال دو مرتبه درحالی که در کمین نشسته بود صدای سگ‌ها را که برحسب تصادف به اثر خرس برخورد کرده بودند شنید. دفعه دوم به نظر آمد که سگ‌ها خرس را از جا پرانده بودند و صدای آنها بلند و شرمسار و از شدت هیجان مشابه صدای انسان به گوشش رسید، مانند آن نخستین صبح در دو سال پیش. ولی خود خرس را ندید. آن ظهر سه سال پیش را به یاد آورد، بیشه، خودش و خرس را، در آن لحظه ثابت، در میان آن درخشندگی لکه‌دار بدون باد و به نظر او مثل این بود که آن برخورد درواقع هرگز اتفاق نیفتاده بود، که آن را نیز در خواب دیده بود. ولی آن واقعه اتفاق افتاده بود. آنها به یکدیگر نگاه کرده بودند، از آن جنگل وحشی که به سن خود زمین بود خارج شده بودند، در یک لحظه با هم و همبسته، به وسیله چیزی بیش از خونی که گوشت و استخوان‌هایی را که حامل آنها بودند حرکت می‌داد، همدیگر را لمس کرده چیزی را تعهد کردند، تأکید کردند، که دوام آن بیش از آن تار نازک استخوان و گوشت بود که هر تصادفی می‌تواند آن را برای همیشه محو و نابود سازد.

سپس بار دیگر او را دید. چون درباره چیز دیگری فکر نمی کرد یادش رفته بود که حیوان را بجوید. هنوز با تفنگ والتر ایول شکار می کرد. خرس را دید که از انتهای انبوه درازی از درخت‌های انداخته عبور می کرد، از دالانی که از میان طوفانی تند و سریع رد شده بود و خرس از وسط، نه از روی آن آشفتگی تنه‌ها و شاخه‌ها با سرعت می رفت مانند یک لوکوموتیو، تندتر از آنچه پسر گمان کرده بود می تواند حرکت کند، تقریباً با سرعت یک گوزن، تقریباً زیرا گوزن بیشتر اوقات در هوا می باشد، تندتر از آنکه پسر بتواند نشانه‌های تفنگ را در مقابل آن بالا بیاورد. اکنون فهمید که در طی تمام آن سه سال اشتباه چه بوده است. روی تنه درختی نشست و چنان می لرزید که گویا قبلاً نه جنگل را دیده بود و نه چیزی را که در آن می دوید و با شگفتی باورنکردنی از خودش پرسید که چطور ممکن بود موضوعی را که سام فادرز به او گفته بود فراموش کند، موضوعی را که خود خرس روز بعد ثابت کرده بود و اکنون بعد از سه سال بازگشته تا دوباره آن را تأکید نماید.

و حالا فهمید که منظور سام فادرز از سگ لایق چه بوده است، سگی که در مورد آن اندازه و قد موضوع کاملاً بی اهمیتی است. در نتیجه وقتی که آوریل سال بعد به تنهایی برگشت - زمانی که مدرسه تعطیل شده



بود تا پسران از زارعین بتوانند در کشت زمین کمک کنند و بالاخره پدرش به او اجازه داده بود به شرط اینکه چهار روزه برگردد سگ همراهش بود. مال خودش بود، یک سگ دو رگه از نوعی که سیاهپوستان آن را «فایس» می‌گفتند. سگ موش‌گیری بود که خودش زیاد از موش بزرگتر نبود و دارای آن نوع شجاعتی بود که دیگر از حد دلیری گذشته به حد بی‌پروایی رسیده بود.

چهار روز هم طول نکشید. دوباره تنها، صبح روز اول توانست رد پا را پیدا کند. این دفعه شکار نبود بلکه کمین بود. وقت ملاقات را چنان دقیق معین کرد که با یک آدم قرار گذاشته باشد. خودش که فایس را در گونی خوراک پیچانده نگاه داشته بود، همراه با سام فادرز که دو تا از سگ‌های شکاری را با تکه‌ای از طناب گاوآهن بسته بود، سحرگاه روز دوم در جهت بادی که از طرف راه می‌وزید در کمین نشستند. آنقدر نزدیک بودند که خرس، بدون اینکه بدود، گویی متعجب از سر و صدای تیز و دیوانه‌وار فایس رها شده که غافلگیرش کرده بود، برگشت و به حالت دفاع به تنه درختی تکیه داد. روی پاهای عقبی خود بلند شد و به نظر پسر آمد که هرگز برخاستنش تمام نخواهد شد، بلندتر و بلندتر می‌شد و مثل این بود که حتی دو سگ دیگر از فایس یک نوع دلاوری نومیدانه و مایوسی کسب کرده و درحالی که او به طرف خرس حمله‌ور

بود دنبال او رفتند.

آنگاه فهمید که حقیقتاً فایس قصد توقف ندارد. تفنگ را پرت کرد و دوید و وقتی به سگ کوچولو که دیوانه‌وار دور خودش می‌چرخید رسید و آن را در بغل گرفت، به نظرش آمد که درست زیر پای خرس است. بوی خرس به مشامش می‌رسید، تند و داغ و زننده. پهن شده روی زمین به بالا نگاه کرد، به جایی که خرس کوه مانند بالای او سر برافراشته بود، مانند رگباری تند و به رنگ صاعقه، کاملاً آشنا، آرام و به وضوح آشنا، تا به خاطر آورد که درست مانند وقتی بود که درباره‌اش خواب می‌دید. سپس ناپدید گشت. رفتنش را ندید. فایس هیجان‌زده را با دو دست گرفته به زانو نشست و صدای ناله شرمسار سگ‌ها را شنید که دورتر و دورتر می‌شد، تا اینکه سام به او نزدیک شد. تفنگ در دستش بود. آن را به آرامی روی زمین پهلوی پسر گذاشت و ایستاده به او نگاه می‌کرد.

گفت: «حالا دیگه دو دفعه میشه که تفنگ به دست اونو دیدی. این دفعه محال بود که خطا کنی». پسر بلند شد. هنوز فایس را در بغل داشت که حتی در بغل او و دور از زمین دیوانه‌وار عوعو می‌کرد و دنبال سر و صدای دو سگ دیگر که به تدریج دورتر و کمتر می‌شد مانند یک حلقه سیم فنی به هم پیچیده تقلا می‌کرد.

حالا کمی لهله می زد ولی دیگر تنش نمی لرزید. پسر گفت: «تو هم نتونستی. تفنگ هم داشتی. تو هم نکردی». پدرش گفت: «پس تیراندازی نکردی؟ چقدر فاصله داشتی؟» پسر گفت: «نمی دونم آقا. یک کنه بزرگ توی پای راستش بود، اونو دیدم. اما اون موقع تفنگ دستم نبود». پدرش گفت: «ولی وقتی هم که تفنگ دستت بود تیراندازی نکردی. چرا؟» اما پسر جواب نداد و پدرش نیز منتظر جواب نماند، برخاست و به آن سوی اتاق رفت، از روی پوست خرسی که دو سال پیش پسر کشته بود و پوست خرس بزرگتری که خودش قبل از اینکه پسر به دنیا بیاید کشته بود، به طرف قفسه کتابی که زیر کله نصب شده اولین گوزن پسر بود حرکت کرد. همان اتاق بود که پدرش دفتر می نامید، که در آن تمامی معاملات مزرعه صورت می گرفت. پسر در این اتاق، در طی چهارده سال عمرش، بهترین صحبت ها را شنیده بود.

سرگرد دی اسپین به آنجا می آمد و گاهی ژنرال پیر کامپسان و گاهی نیز «والتر ایول» و «بون هاگن بک» و «سام فادرز» و «تنیز جیم» که همه آنان شکارچی بودند که با جنگل و آنچه در آن می دوید آشنایی کامل داشتند. آن صحبت ها را می شنید، درحالی که خودش چیزی نمی گفت، فقط گوش می داد داستان سرزمین وحشی، جنگل بزرگ که

بزرگتر و کهنه‌تر بود از هر سند ثبت شده سفیدپوستی که آنقدر نادان باشد تا باور کند که قطعه‌ای از آن را خریده، یا از هر سرخپوستی که آنقدر بی‌شفقت باشد تا ادعا کند که قطعه‌ای از آن مال او بوده و حق واگذاری آن را دارد. سخن درباره مردها بود، نه سفید یا سیاه یا سرخ، بلکه مردها، شکارچی‌ها با اراده و گستاخی لازم برای تحمل و تواضع و مهارت لازم برای دوام و سگ‌ها و خرس‌ها و گوزن‌ها، همه برجسته و حک شده در برابر سرزمین وحشی، به ترتیبی که در میان آن سرزمین و توسط آن بالاجبار معین شده، قرار داشتند، در تقلائی دیرین و مداوم براساس قوانین باستانی و مطلق که در آنها هیچ پشیمانی را اعتبار نیست یا تسلیمی را امکان، صداها آرام و سنگین و سنجیده می‌شدند برای گذشته‌نگری و تجدید خاطره و یادآوری دقیق، درحالی که پسر در نور درخشان آتش چمباتمه می‌زد، مانند تنیز جیم که چمباتمه می‌زد و فقط برای افزودن هیزم به آتش و رد کردن بطری از گیلاسی به گیلاس دیگر از جای خود تکان می‌خورد.

چون بطری همیشه حاضر بود، تا بعد از مدتی به نظرش آمد که در آن لحظه‌های تند دل و مغز و شجاعت و زرنگی و سرعت در آن مایع قهوه‌ای رنگ که نه زنان و نه پسران و نه کودکان بلکه فقط شکارچیان از آن می‌نوشیدند، تغلیظ و تقطیر شده بودند و نه از خونی که ریخته

بودند می‌نوشتند بلکه از یک عرقی که از روحیه وحشی و فناپذیر و از آن با ملایمت و حتی با تواضع می‌نوشتند، نه به آرزوی دون یک کافر به کسب محاسن زیرکی و نیرو و سرعت بلکه در تعظیم به آن محاسن.

پدرش همراه با کتاب بازگشت و دوباره نشست و کتاب را باز کرده گفت: «گوش کن». پنج تا بند را بلند خواند و صدایش آرام و سنجیده بود، در اتاقی که حالا دیگر در آن آتش نبود چون بهار فرا رسیده بود. سپس به بالا نگاه کرد. پسر به او می‌نگریست و پدرش گفت: «خیلی خوب. گوش کن». دوباره خواند ولی این دفعه فقط بند دوم را، تا انتهای آن، تا آن دو سطر آخر خواند و سپس کتاب را بست و روی میز در کنار خود گذاشت و گفت: «و او هرگز نمی‌تواند پزمرده شود، گرچه تو سعادت خود را نیافتی. تو تا ابد عاشق خواهی بود و او تا ابد زیبا خواهد ماند». پسر گفت: «راجع به یک دختره». پدرش گفت: «باید راجع به چیزی صحبت می‌کرد». و سپس گفت: درباره حقیقت صحبت می‌کرد. حقیقت تغییر نمی‌کند. حقیقت چیز واحدی است که تمام آن چیزهایی را که با قلب آدم ارتباط دارند فرا می‌گیرد - شرافت و غرور و شفقت و عدالت و شجاعت و عشق. حالا فهمیدی؟»

مطمئن نبود. به نظرش مسأله از این ساده‌تر بود. یک خرس سالخورده

بود. درنده و بی‌رحم نه تنها به خاطر زنده ماندن، بلکه با غروری شدید به آزادی و آزادگی، ببیند. گاهی حتی به نظر می‌آمد که عمداً آن آزادی و آزادگی را در خطر می‌انداخت تا مزه آنها را دوباره بچشد، تا به گوشت و استخوان سالخورده و نیرومند خود یادآور شود که نرم و سریع بمانند تا بتوانند از آنها دفاع و حفاظت کنند. یک پیرمرد بود، فرزند برده‌ای سیاهپوست و شاهی سرخپوست که از یک طرف وارث تاریخ دیرین ملتی بود که در رنج تواضع را آموخته و در شکیبایی غرور را و با وجود رنج و ظلم باقی مانده بودند و از طرف دیگر وارث تاریخ ملتی که بیشتر زمانی از اولی در آن سرزمین اقامت داشته ولی حال دیگر در آنجا وجود نداشتند جز به صورت برادری تنها و منزوی خون بیگانه سیاهپوست پیر و در روح وحشی و شکست‌ناپذیر یک خرس سالخورده.

یک پسر بود که آرزو داشت تواضع و غرور را بیاموزد تا در جنگل ماهر و لایق گردد، که ناگهان دریافت که چنان با سرعت ماهر می‌شود که بیم داشت هرگز لایق نشود چون با وجود همه کوشش‌هایش هنوز تواضع و غرور را فرا نگرفته بود، تا اینکه یک روز به همان ناگهانی دریافت که پیرمردی که هیچکدام از آنها را نمی‌تواند تعریف کند او را راهنمایی کرده، گویی که دستش را گرفته و به نقطه‌ای آورد که یک خرس سالخورده و یک سگ کوچک دو رگه به او نشان دادند که اگر یک چیز

دیگری را تصاحب کند هر دو آنها را نیز تصاحب خواهد کرد.

و یک سگ کوچک دو رگه و بی نام و کثیرالاجداد، بالغ ولی با وزنی که از شش پوند کمتر بود، که گویی پیش خود می گفت: «من نمی توانم خطرناک باشم چون تقریباً چیزی نیست که از من کوچکتر باشد و نمی توانم سبع و درنده باشم چون خواهند گفت که فقط سر و صداست. نمی توانم متواضع باشم چون آنقدر به زمین نزدیک هستم که نمی توانم زانو بزنم. نمی توانم پر غرور باشم چون به حد کافی نزدیک چیزی نمی شوم تا کسی بفهمد کی است که سایه را می اندازد و حتی نمی دانم که به بهشت خواهیم رفت زیرا قبلاً تصمیم گرفته اند که روح جاودانی ندارم. پس تنها چیزی که می توانم باشم این است که شجاع باشم. ولی باشد، عیب ندارد، آن می توانم باشم حتی اگر هنوز بگویند که فقط سر و صداست».

فقط همین بود. ساده بود، ساده تر از حرف های کسی در کتابی درباره جوانی و دختری که او هیچوقت نیازی نخواهد داشت غصه اش را بخورد چون او هیچوقت نمی تواند به دختر نزدیکتر شود و هیچوقت احتیاج نخواهد داشت از او دورتر شود. پسر درباره یک خرس چیزی شنیده بود و بالاخره به حد کافی تفنگ در دست با حیوان روبه رو شد و تیراندازی

نکرد. زیرا یک سگ کوچولو - اما مدتی قبل از آنکه سگ کوچولو فاصله بیست متری را بین خود و جایی که خرس منتظرش بود طی کند، پسر می‌توانست تیراندازی کند و سام فادرز نیز هر لحظه در آن یک دقیقه بی‌پایانی که بن پیر، روی پاهای عقبی خود بالای سر آنها ایستاده بود می‌توانست تیراندازی کند. پسر توقف کرد. پدرش از ورای تاریک روشن پر بهار اتاق موقرانه به او نگاه کرد و وقتی که صحبت کرد حرف‌هایش نیز مانند همان تاریک روشن آرام بودند، نه بلند، چون احتیاج نبود بلند باشند زیرا که دوام خواهند داشت. پدرش گفت: «شجاعت و شرافت و غرور، ترحم و عشق و عدالت و آزادی. تمامی اینها قلب را لمس می‌کنند و آنچه را قلب در بر می‌گیرد، به حقیقت مبدل می‌شود، تا حدی که ما حقیقت را می‌شناسیم. حالا متوجه شدی؟»

پسر اندیشید: سام و بن پیر و نیپ و خود او نیز درست عمل کرده بودند. پدرش نیز همان را گفته بود و جواب داد: «بله، آقا».